

تازگی‌ها معشوقه تازه‌ای یافته بود، که شنیدم مارکیز دو سورژی لودوک نام دارد. از قضا نوکری که روز مرخصی‌اش لغو شده بود در آن لحظه خدمت می‌کرد. و اندیشیدم که هنوز غمگین است و کارش را با آشفتگی بسیار انجام می‌دهد. چون دیدم که بشقابهای دوک دو شاتلرو را چنان ناشیانه به او داد که چندین بار آرنجش به آرنج او خورد. دوک جوان هیچ از نوکر شرمزده ناخرسندی نشان نداد و حتی خندید و نگاه چشمان آبی روشنش را به او انداخت. خوش خلقی دوک به نظرم نشانه خوشقلبی او آمد. اما از پافشاری‌اش برخندد به این فکر افتادم که شاید برعکس، از سرخوردگی نوکر لذتی بدجنسانه می‌برد.

دوشس، این بار به مادام دارپازون که سرش را نگران به سوی او می‌گردانید، گفت: «اما، عزیزم، می‌دانید که با بحث درباره ویکتور هوگو کشف تازه‌ای نمی‌کنید. امیدی نداشته باشید که شعرهای دوره تازه کاری‌اش را مطرح کنید. همه می‌دانند که شاعر با استعدادی است. چیزی که نفرت‌انگیز است، ویکتور هوگوی دوره آخر است. دوره افسانه قهرها. اگر عنوانش درست به یادمانده باشد. اما برگهای پاییزی، سرودهای شامگاهی، خیلی‌هایش کار یک شاعر، یک شاعر واقعی است. حتی شعرهای نظاره‌ها<sup>۱۶۷</sup>». مخاطبان دوشس جرأت مخالفت با او در این زمینه را نداشتند و حق هم همین بود. «در این کتابها هنوز چیزهای قشنگی پیدا می‌شود. اما اعتراف می‌کنم که ترجیح می‌دهم بعد از سرودهای شامگاهی دیگر طرفش نروم. بعد هم، در شعرهای خوب ویکتور هوگو، که می‌دانیم شعرهای خوب زیاد دارد، اغلب فکری هست، فکری که گاهی عمیق است.»

و با احساسی درست، که اندیشه اندوهگین را با همه نیروی نیتش آشکار می‌کرد و در فراسوی صدایش جای می‌داد، با نگاهی زیبا و خیالاتی به روبه‌رو دوخته، آهسته آهسته به خواندن پرداخت:

«گوش کنید:

اندوه میوه‌ای است، خدا آن را

بر سمت شاخه‌ای نمی‌رویاند

که بار آن کشیدن نتواند<sup>۱۶۸</sup>

یا این یکی

مردگان چه کم می‌پایند...

افسوس، در دل ما، زودتر از گور خاک می‌شوند! ۱۶۹

و همچنان که لبخندی نومیدانه بر دهان درد آلودش چینی زیبا می‌انداخت نگاه خیال زده چشمان روشن دل‌انگیزش را به مادام دارپازون دوخت. رفته رفته با چشمانش آشنا می‌شدم، و نیز با صدایش که چه سنگین و کشدار بود و چه گسی دلنشینی داشت. در آن چشمان و صدایش بسی از طبیعت کومبره را باز می‌یافتم. بیگمان، در تکلفی که گاهی با آن صدا همراه می‌شد تا به آن نوعی زمختی روستایی بدهد بسیار چیزها نهفته بود: خاستگاه یکسره شهرستانی شاخه‌ای از خاندان گرمانت که زمانی درازتر محلی، سرسخت‌تر، دست‌نخورده‌تر، برانگیزنده‌تر باقی مانده بود؛ سپس عادت مردمان واقعاً نخبه و فرهیخته که می‌دانند نوک زبانی حرف زدن برزندگی نمی‌آورد، و نیز اشرافیانی که با روستاییان خود راحت‌تر خودمانی می‌شوند تا با بورژواها؛ همه ویژگی‌هایی که مادام دو گرمانت با برخورداری از موقعیت ملکه‌وارش راحت‌تر نمایان می‌کرد و بی‌هیچ پرده‌پوشی به رخ می‌کشید. گویا همین صدای برخی خواهران او هم داشتند که دوشس از ایشان متنفر بود، به هوشمندی او نبودند و وصلت‌های تقریباً بورژوایی کرده بودند، اگر بشود این صفت را در باره از دواج با اشرافیان گمنامی به کار برد که در ولایت خود، یادریس، در محله بی‌جلوه فوبورسن ژرمن پراکنده بودند، زنانی که همان صدای او را داشتند اما آن را تا آنجا که می‌توانستند مهار کرده، تغییر داده، نرم کرده بودند. همچنان که کم‌تر دیده می‌شود کسی از ماشه‌امت تکروی داشته باشد و نکوشد به پذیرفته‌ترین الگوها شبیه شود. اما اوریان از خواهرانش چنان باهوش‌تر، چنان دارا‌تر، و به ویژه چنان امروزی‌تر بود، و چنان، به عنوان پرنسس دلوم، در حلقه پرنس دوگال هرچه گفته بود شده بود، که دیگر فهمیده بود داشتن آن صدای گرفته برای خود جاذبه‌ای است، و با آن، در محافل

اشرافی، با شهامتی که تکروی و موفقیت به آدمی می دهند. همانی را کرده بود که رژان، یا ژان گارنیه<sup>۱۷۰</sup> با صدای خود در عالم تئاتر کرده اند (البته بی آن که بحث مقایسه‌ای میان ارج و استعداد این دو هنرمند در میان باشد). یعنی صدایی که مشخصه آن دو و چیزی ستایش انگیز است در حالی که شاید خواهران رژان و گارنیه، که هیچکس نمی شناسدشان، کوشیده باشند آن را چون عیبی پنهان کنند. افزون بر این همه دلیل نمایش اصالت محلی دوشس دو گرمانت، نویسندگان محبوب او یعنی مریمه، میاک و آلوی نیز، با پایبندی شان بر «جنبه طبیعی»، او را از نوعی گرایش به سادگی غیر اشرافی برخوردار کرده بودند که از طریق آن به شعر می رسید، و نیز از ذهنیتی صرفاً جمعی که برای من یاد آور چشم اندازهای روستایی بود. وانگهی این امکان بود که دوشس، با افزودن کوششی هنرمندانه بر این تأثیرهایی که گرفته بود، برای تلفظ بیشتر واژه‌ها گویشی را به کار بگیرد که به نظرش از همه بیشتر ویژه/یل دو فرانس، یا منطقه شامپانی می آمد، چرا که، البته نه به اندازه خواهر شوهرش مادام دو مرسانت، تنها از واژه‌های سرهای بهره می گرفت که یک مؤلف قدیمی فرانسوی می توانست به کار برده باشد. و هنگامی که از زبان مرکب و عجب و جغ امروز خسته می شدی شنیدن گفته‌های مادام دو گرمانت آسایش بزرگی بود. با این که می دانستی چیزهای خیلی کم تری را بیان می کند - آسایشی که، اگر با او تنها بودی و او گفته‌هایش را باز هم محدودتر و روشن تر می کرد، به آنی می مانست که آدم از شنیدن یک ترانه قدیمی حس می کند. آنگاه بادیدن، با شنیدن مادام دو گرمانت، گستره آسمان ایل دو فرانس یا شامپانی را می دیدم که آبی، سراشیب، با همان زاویه شیبی که نزد سن لو داشت، در بعد از ظهر آرام و همیشگی چشمانش اسیر بود.

بدین گونه، به یاری این شکل های گوناگون، مادام دو گرمانت هم قدیمی ترین جنبه فرانسه اشرافی، و سپس، بسیار بعدها، هم شیوه‌ای را که ممکن بود دوشس دو برویی برای درک ویکتور هوگو و انتقاد از او در دوره شاهی ژوئیه در پیش بگیرد، و هم حال و هوای مشخص ادبیات پیرو مریمه و میاک را بیان می کرد. شکل اول مرا بیشتر از دومی خوش می آمد، بیشتر کمکم می کرد تا سر خوردگی ام از سفر و

رفتن به فوبورسن ژرمن را، که آن همه با آنچه انگاشته بودم تفاوت داشت، جبران کنم. ولی باز همین دومی را از سومی دوستتر داشتم. اما، در حالی که مادام دو گرمانت، کمابیش بی آن که خودش بخواهد رفتار یک گرمانت را داشت. این سطحی‌گرایی<sup>۱۷۱</sup> و علاقه‌اش به آلکساندر دومای پسر تعمدی و حساب شده بود. و از آنجا که این سلیقه عکس آنی بود که من داشتم، وقتی از فوبورسن ژرمن می‌گفت مرا به دنیای ادبیات می‌برد و هر بار که با من از ادبیات می‌گفت از هر زمانی احمقانه‌تر به نظرم فوبورسن ژرمنی می‌آمد.

مادام دارپاژون، هیجان‌زده از شعری که شنیده بود، به صدای بلند گفت:

این یادگارهای دل نیز خاک می‌شوند!<sup>۱۷۲</sup>

و به آقای دو گرمانت: «شما باید این را روی بادبزن من بنویسید، آقا.»  
پرنسس دوپارم به مادام دو گرمانت گفت: «طفلیک، دلم برایش می‌سوزد!»  
«نه، خانم، دلتان نسوزد، هر چه می‌کشد حقش است.»  
«اما... می‌بخشید که این را به شما می‌گویم... انگاری واقعاً دوستش دارد.»  
«به هیچ وجه. اصلاً دوست داشتن سرش نمی‌شود. خیال می‌کند عاشق است همان طوری که الان هم خیال می‌کند دارد شعر و بیکتور هوگو را می‌خواند، در حالی که مال موزه است.» و بالحنی غم‌آلود: «ببینید، شاید هیچکس به اندازه من از احساسات واقعی متأثر نشود. بگذارید برایتان مثالی بزنم، والا حضرت. دیروز یک دعوی وحشتناکی با بازن کرد، فکر می‌کنید برای این که بازن زنهای دیگری را دوست دارد، یا برای این که دیگر او را دوست ندارد؟ نخیر، فقط برای این که بازن نمی‌خواهد سفارش پسرهای او را به باشگاه سوارکاران بکند! به نظر والا حضرت، این کاری است که یک عاشق می‌کند؟ نخیر، حتی بگذارید بطور دقیق‌تر بگویم که در بی‌احساسی نظیر ندارد.»

در این حال، آقای دو گرمانت با چشمانی رخشنده از خرسندی به گفته‌های «رک و راست» همسرش دربارهٔ بیکتور هوگو، و چند بیتی که از او خواند، گوش داد. شاید دوشس اغلب او را به خشم می‌آورد، اما در چنان وقت‌هایی به او

می‌بالید. «اوریان واقعاً فوق‌العاده است. می‌تواند درباره هر چیزی بحث کند. همه چیز خوانده. نمی‌توانست حدس بزند که امشب درباره ویکتور هوگو بحث می‌شود. درباره هر موضوعی که پیش بکشی آمادگی دارد. می‌تواند با خبره‌ترین آدمها بحث و جدل کند. شک ندارم که این جوان حیرت کرده.»

مادام دو گرمانت گفت: «اما بهتر است از چیز دیگری بحث کنیم. چون زن خیلی زودرنجی است.» و رو به من: «حتماً فکر می‌کنید من خیلی کهنه پرست ام. می‌دانم که امروزه ظرفداری از شعر اندیشمند، شعری که درش فکر باشد، ضعف تلقی می‌شود.»

پرنسس دو پارم گفت: «همچو شعری از مد افتاده؟» و صدایش با اندک تکانی همراه بود که موج تازه آن خبر غافلگیرکننده در او می‌انگیخت. هر چند که می‌دانست در گفتگو با دوشس دو گرمانت باید همواره منتظر آن تکانه‌های لذت‌ناک. آن هراس نفس‌گیر، آن خمستگی سالمی باشد که به دنبالشان به گونه‌ای غریزی به ضرورت شستن پای خود در یک کابین و پیاده‌روی تنیدی فکر می‌کرد که «خونش را به جریان بیندازد».

مادام دو بریساک گفت: «اما من نه. اوریان، من از ویکتور هوگو به این خاطر بدم نمی‌آید که در شعرش فکر هست. برعکس، اما می‌گویم چرا باید این فکر را در چیزهای زشت و وحشتناک جستجو کند. خوب که فکرش را بکنید، کسی که در ادبیات ما را به زشتی عادت داده اوست. در زندگی به اندازه کافی زشتی هست. چرا نباید ادبیات کاری بکند که دستکم موقع خواندن زشتی‌ها را از یاد ببریم؟ چیزی که توجه ویکتور هوگو را جلب می‌کند درست همان منظره ناراحت‌کننده‌ای است که ما در زندگی ازش رو برمی‌گردانیم.»

پرنسس دو پارم پرسید: «اما، ویکتور هوگو که به اندازه زولا واقعگرا نیست؟» نام زولا کوچک‌ترین لرزشی در چهره آقای دو بوتیری بر نیانگیخت. ضدیت ژنرال با دریفوس عمیق‌تر از آنی بود که او را به فکر بیانش بیندازد.<sup>۱۷۳</sup> و هنگامی که چنین بحث‌هایی پیش می‌آمد ظرافت سکوت خیرخواهانه‌اش بر ناواردان همان‌گونه تأثیر می‌گذاشت که ظرافت کشیشی که از بحث درباره تکالیف دینی

آدم خودداری می‌کند، یا سرمایه‌داری که نمی‌کوشد آدم را به خرید سهام شرکت‌های خودش تشویق کند. یا گردن‌کلفتی که نرمی و مهربانی نشان می‌دهد و آدم را نمی‌زند.

مادام دو و ارامبون، ندیمه پرنسس دوپارم، با حالتی خیره‌وار به من گفت: «می‌دانم که شما از خویشان دریادار ژورین دو لاگراویرید.» زنی بسیار خوب بود اما ذهنی بسته داشت، او را مادر دوک در گذشته‌ها برای پرنسس دوپارم پیدا کرده بود. تا آن لحظه با من حرف نزده بود و بعدها، با همه سرزنش‌های پرنسس دوپارم و اعتراض‌های خودم هرگز نتوانستم این فکر را از سرش بیرون کنم که هیچ نسبتی با دریادار آکادمیین ندارم و اصلاً او را نمی‌شناسم. یکدندگی ندیمه پرنسس دوپارم در برقراری نسبتی خانوادگی میان من و دریادار ژورین دو لاگراویر به خودی خود حالتی مبتذل و مسخره داشت. اما اشتباهی که او می‌کرد چیزی جز نمونه غایبی و خشک بسیاری اشتباه‌های کوچک‌تر، ضعیف‌تر، عمدی یا غیرعمدی نبود که در جوامع اشرافی، در «فیش»ی که برای نام آدم می‌سازند، آمده است. به یاد می‌آورم که یک دوست گرمانت‌ها، که خیلی دلش خواسته بود با من آشنا شود در توجیه این علاقه‌اش به من گفت که من دختر خاله‌اش، مادام دو شوسگرو را خیلی خوب می‌شناسم و او «زن جذابی است، شما را خیلی دوست دارد.» کوشیدم او را از اشتباه در آورم، و البته موفق نشدم، پافشاری کردم که مادام دو شوسگرو را نمی‌شناسم. «پس حتماً خواهرش را می‌شناسید، فرقی نمی‌کند. با شما در اسکاتلند آشنا شده.» به عمرم به اسکاتلند نرفته بودم و به رعایت حقیقت کوشیدم این را به مخاطبم بگویم، اما باز موفق نشدم. خود مادام دو شوسگرو گفته بود که مرا می‌شناسد، و بدون شک در پی یک اشتباه اولیه صادقانه می‌پنداشت که راست می‌گوید، چون از آن پس هر بار که مرادید با من دست داد. و از آنجا که، در مجموع، محیطی که به آن رفت و آمد می‌کردم درست همان محیط مادام دو شوسگرو بود، فروتنی‌ام راه به جایی نمی‌برد. این که من دوست نزدیک خانواده شوسگرو باشم از یک دیدگاه واقعی نادرست بود، اما از دیدگاه اجتماعی مرادف موقعیتی بود که من داشتم - البته اگر بتوان درباره جوان کم سالی چون من از

موقعیت سخن گفت. یعنی که آن دوست خانواده گرمانت هر چقدر هم که درباره من چیزهای اشتباه گفت، بر تصویری که (از دیدگاه روابط اجتماعی و محفلی) همچنان از من داشت نه افزود و نه از آن کم کرد. و در نهایت، برای کسی که بازیگری نمی‌کند، ملال زندگی همیشگی در قالب یک کس چند لحظه‌ای، به حالتی که انگار روی صحنه رفته باشد، محو می‌شود هنگامی که کس دیگری درباره او اشتباه می‌کند، او را با زنی در رابطه می‌پندارد که او نمی‌شناسد اما گفته می‌شود که در جریان سفر جالبی (که او هرگز نکرده است) با هم آشنا شده‌اند. چنین اشتباههایی بار آور و خوشایند است اگر خشکی و بی‌چون و چرایی آنهایی را نداشته باشد که ندیمه ابله مادام دوپارم، برغم انکارهای من، کرده بود و یک عمر می‌کرد و همچنان بر این باور پا می‌فشرد که من خویشاوند دریا دار ژورین دو لا گراویرم.

دوک به من گفت: «زن خیلی باهوشی نیست، بعد هم نباید زیادی دُم به خمره بزند. به نظر من یک کمی تحت تأثیر باکوس<sup>۱۷۴</sup> است». حقیقت این است که مادام دو و ارامبون فقط آب نوشیده بود، اما دوک خوش داشت اصطلاحاتی را که برایش جالب بود اغلب در گفته‌های خود بیاورد.

مادام دو گرمانت، با الهام از نقدهایی که در سالهای اخیر خوانده بود و با تطبیق آنها با نبوغ شخصی خودش گفت: «زولا که واقعگرا نیست، خانم! شاعر است!»

پرنسس دوپارم که تا آن لحظه در آن آب تنی معنوی تکانهای لذتناک خورده بود، آب تنی در تلاطم محفل آن شب که به گمانش باید برایش بسیار نیروبخش می‌بود و در آن، تن به امواج تناقض‌هایی می‌داد که یکی پس از دیگری بالا می‌گرفتند، در برابر این یکی، از همه عظیم‌تر، از بیم واژگون شدن از جا جست. و با صدایی بریده بریده، انگار نفس باخته، گفت:

«زولا، شاعر!»

دوشس، که از این حالت خفگی به وجد آمده بود، با لبخندی پاسخ داد:  
«خوب، بله، والا حضرت. ببینید چطور به هر چیزی دست می‌زنند به آن

عظمت می دهد. البته ممکن است بفرمایید که فقط به یک چیز دست می زند و آن همانی است که گلاب به رویتان! اقا همان را هم به صورت یک چیز باشکوه در می آورد؛ می کندش نجاست حماسی! هومر فضولات است! برای نوشتن کلمه کامبرون حرف کم می آورد<sup>۱۷۵</sup>».

پرنسس با آن که کم کم دچار خستگی شدید می شد، از ته دل خوشحال بود. هرگز چنان حال خوشی حس نکرده بود. محال بود این مهمانی های ملکوتی مادام دو گرمانت را، که این همه نمک نیروبخشان می کرد، با اقامتی در شونبرون<sup>۱۷۶</sup> عوض کند، گرچه این تنها چیزی بود که او را خوش می آمد.

مادام دارپاژون هیجان زده گفت: «خوب، باید با حرف کاف بنویسد»  
 مادام دو گرمانت گفت: «نه جانم، فکر کنم با حرف گاف می نویسد». و نگاه خندانی به شوهرش انداخت که یعنی: «عجب زن احمقی!» سپس مرا خندان و مهربان نگاه کرد و از آنجا که به عنوان میزبانی کار آرموده می خواست دانسته هایش را درباره هنرمندی که علاقه خاصی به او داشت نشان دهد و، در صورت نیاز، به من هم فرصت دهد که معلوماتم را بنمایانم، همچنان که بادبزن پیری اش را آهسته تکان می داد به من گفت: «راستی» - در آن لحظه مطمئن بود که وظایف مهمان نوازی را کامل انجام می دهد. و برای آن که چیزی از قلم نینداخته باشد اشاره کرد که باز به من مارچوبه با چاشنی موسلین بدهند - «راستی، فکر می کنم زولا مقاله ای درباره الستیر<sup>۱۷۷</sup> نوشته که چند تا از تابلوهایش را امشب تماشا کردید، که اتفاقاً تنها تابلوهای او هستند که من از شان خوشم می آید». حقیقت این است که از نقاشی الستیر نفرت داشت اقا هر آنچه را که در خانه خودش بود عالی می دانست. از آقای دو گرمانت پرسیدم که آیا آن مردی را می شناخت که در تابلوی پر از جمعیت الستیر کلاه استوانه ای به سر داشت؟ به نظرم همان کسی آمد که گرمانت ها تکچهره ای رسمی از او رانیز داشتند که در کنار آن یکی آویخته و کمابیش از همان دوره بود، دوره ای که شخصیت الستیر هنوز کاملاً شکل نگرفته بود و تا اندازه ای از مانه تأثیر داشت. و او در پاسخم گفت: «راستش، می دانم که آدم ناشناسی نیست و در رشته تخصصی خودش هم آدم احمقی به حساب نمی آید،



اما اسمها از یادم می‌رود. باور کنید اسمش نوک زبانم است. آقای... آقای... نخیر، فایده‌ای ندارد، یادم نمی‌آید. سوان حتماً می‌داند. او مادام دو گرمانت را واداشت که این چیز میزها را بخرد، این هم که، می‌دانید، زن زیادی خوشقلبی است، همیشه می‌ترسد اگر خواهشی را رد کند طرف را برنجاند؛ بین خودمان باشد، فکر کنم یک مشت آشغال به ما انداخته. چیزی که به نظر من می‌رسد این است که این آقای که می‌گویید، به تعبیری، حامی آقای الستیر است و او را معروف کرده، و اغلب برای این که به او کمک کند به اش تابلو سفارش داده، او هم به عنوان حق‌شناسی - چون بعضی‌ها این را حق‌شناسی می‌دانند، که البته سلیقه‌ها مختلف است - او را در همچو جایی نقاشی کرده که با لباس مهمانی یک جور غربی به نظر می‌آید. شاید آدم خیلی جاسنگینی باشد، اما بدون شک نمی‌داند که کلاه استوانه‌ای را کی و کجا به سر می‌گذارند. با همچو کلاهی، وسط این همه دخترهای سر برهنه، به یک محضر دار شهرستانی می‌ماند که کلاه گرم باشد. اما، نفهمیدم، به نظرم از این تابلو خیلی خوششان می‌آید. اگر می‌دانستم، پرس و جویی می‌کردم تا بتوانم به سوالاتان جواب بدهم. گو این که لزومی ندارد آدم برای سر در آوردن از نقاشی آقای الستیر چنان به خودش زحمت بدهد که انگار سر و کارش با چشمه انگر<sup>۱۷۸</sup> یا فرزندان ادوارد پل دولاروش<sup>۱۷۹</sup> است. چیزی که در تابلوهای او جلب نظر می‌کند این است که نقاش نگاه تیزی داشته و کارش بامزه و پارسی است، همین و همین. دیدن همچو چیزی که علم و تخصص نمی‌خواهد. می‌دانم که کارهای تمرینی است، اما باز هم به نظر من به اندازه کافی رویشان کار نشده. سوان با چه رویی می‌خواست ما را مجبور کند که کاری به اسم دسته مارچوبه را بخریم. حتی چند روزی هم اینجا پیش ما ماند. در این تابلو چیزی نبود غیر از یک دسته مارچوبه، درست مثل همین‌هایی که شما دارید میل می‌کنید. اما راستش من، دیدم که این مارچوبه‌های آقای الستیر از گلویم پایین نمی‌رود، قیمتی که برایش می‌خواست سیصد فرانک بود. سیصد فرانک، برای یک دسته مارچوبه! در حالی که بیشتر از یک لویی ارزش ندارد، حتی نوبرانه‌اش! به نظرم کار خشکی آمد. وقتی به همچو چیزهایی آدم هم اضافه می‌کند کارش یک جنبه جلف و بدبینانه‌ای پیدا می‌کند که

من خوشم نمی آید. تعجب می کنم که شخص ظریف فهمیده نخبه ای مثل شما از همچو کارهایی خوشش بیاید.»

دوشس، که خوش نداشت کسی بد چیزهای خانه اش را بگوید، به اعتراض گفت: «نمی فهمم چرا این حرف را می زنید، بازن. البته قبول ندارم که تابلوهای الستیر از هر نظر قابل تایید باشد. هم چیزهای خوب دارد و هم چیزهای بد. اما نمی شود گفت که در آنها استعداد به کار نرفته. این را هم باید قبول کرد که آنهایی که من از شما خریده ام در زیبایی کم نظیر است.»

«ببینید، اوریان، در همچو زمینه ای من آن اتود کوچک آقای ویر<sup>۱۸۰</sup> را که در نمایشگاه آبرنگ کارها دیدیم هزار بار به کارهای الستیر ترجیح می دهم. کار کوچک بی اهمیتی است که شاید توی یک دست جا بگیرد، اما درش یک دنیا ظرافت هست: یک میسونر لاغر و کثیف در مقابل یک کشیش چاق و چله که با سگش بازی می کند برای خودش شعری است، یک شعر ظریف و حتی عمیق.»

دوشس به من گفت: «فکر کنم آقای الستیر را بشناسید. آدم خوشایندی است.»

دوک گفت: «آدم باهوش فهمیده ای است، وقتی با او حرف می زنی تعجب می کنی که کارهایش این قدر مبتذل باشد.»

دوشس بالحن خبره وار و شناسای کسی که می داند از چه حرف می زند گفت:

«باهوش که چه عرض کنم، خیلی ظریف و نکته سنج است.»

پرنسس دوپارم پرسید: «ببینم، اوریان، یک تکچه ره شما را شروع نکرده بود؟»

مادام دو گرمانت پاسخ داد: «چرا، با زمینه صورتی می گویی، اما از آن کارهایی نیست که اسمش را جاویدان کند! وحشتناک است، بازن می خواست نابودش کند.»

دوشس اغلب این جمله را می گفت. اما گاهی نظرش چیز دیگری بود: «از نقاشی اش خوشم نمی آید، اما یک وقتی یک تابلو قشنگی از من کشیده بود.»

جمله اول را معمولاً به کسانی می گفت که درباره تکچه ره اش با او حرف می زدند، و دیگری را به کسانی که در این باره چیزی نمی گفتند و دوشس می خواست از

وجود آن تابلو آگاهشان کند. انگیزه جمله اول دلبری، و دومی خودستایی بود. پرنسس دو پارم ساده لوحانه گفت: «یک تابلو وحشتناک از صورت شما؟ این که نقاشی نیست، دروغ و نیرنگ است! منی که حتی بلد نیستم قلم مو به دستم بگیرم، اگر بنا بود صورت شما را بکشم، فقط با نشان دادن همینی که از صورت شما می بینم یک شاهکار به وجود می آوردم.»

مادام دو گرمانت با نگاهی غم آلود، فروتنانه و نوازش آمیز، که به گمانش به بهترین وجه او را متفاوت با آنی نشان می داد که الستیر کشیده بود، گفت: «شاید او مرا همان طوری می بیند که خودم می بینم، یعنی بدون هیچ جلوه ای.»

دوک گفت: «فکر نکنم مادام دو گالاردون از این تابلو بدش بیاید.» پرنسس دو پارم که می دانست مادام دو گرمانت از این خویشاوندش بینهایت نفرت دارد پرسید: «چطور مگر، نقاشی سرش نمی شود؟ اما زن خیلی خوبی است، نه؟»

دوک حالتی بسیار شگفت زده به خود گرفت.

«بازن، مگر نمی بینید و الاحضرت شما را دست انداخته اند (پرنسس هیچ چنین نیتی نداشت). خوب می دانند که گالاردون واقعا ز قوم است»

این را مادام دو گرمانت گفت که واژگانش، که معمولاً به این گونه اصطلاحهای قدیمی محدود بود، مزه دل انگیز خورا کهایی را داشت که می شود در کتابهای پامپی<sup>۱۸۱</sup> به آنها برخورد. اما در عالم واقعیت هر چه کمیاب تر شده اند، خورا کهایی که در آنها ژله، کره، آب گوشت، کوفته، همه اصیل اند، هیچ ناخالصی ندارند و حتی نمک آنها از نمکزارهای دریایی پروتانی آمده است: از ته لهجه، از واژه های دوشس حس می کردی که گفته هایش یکر است در سرزمین گرمانت ریشه دارد. از این رو دوشس تفاوت ژرفی داشت با خویشاوندش سن لو که آکنده از اندیشه ها و اصطلاحات تازه بود؛ به دشواری می توان درگیر اندیشه های کانت و حسرت بودلر بود و فرانسه را به شیوه شیوای هانری چهارم نوشت، چنان که همین خلوص زبان دوشس نشانه محدودیت بود، و هوش و حساسیتش تازگی و نوآوری را نمی پذیرفت. در اینجا هم من از ذهنیت دوشس به خاطر آنچه به خود راه

نمی داد خوشم می آمد (آنچه برعکس ماده سازنده ذهنیت خود من بود). و همه آنچه به همین دلیل توانسته بود حفظ کند، آن صلابت جذاب پیکرهای نرمی که هیچ تأمل ستوه آور، هیچ دغدغه اخلاقی یا اختلال عصبی دگرگونش نکرده است. ذهنیتش، که در زمانی بسیار پیش تر از من شکل گرفته بود، برای من معادل آن چیزی بود که شیوه گام زدن دوشیزگان دسته کوچک در کنار دریا نصیب من کرد. مادام دو گرمانت، که تعارف و ادب، و احترام به ارزشهای معنوی رام و اهلی اش می کرد، همان نیرو و جاذبه دخترک سنگدلی از اشراف پیرامون کومبره را برای من داشت که از کودکی سوار اسب می شد، گردن گربه ها را می شکست، چشم خرگوشها را در می آورد، و همچنان که نمونه نجابت باقی مانده بود می شد که سالها پیشتر برجسته ترین معشوقه پرنس دوساگان هم بوده باشد. بس که همان نوع برازندگی را داشت. اما محال بود که بتواند بفهمد من در او چه جُسته بودم: جادوی نام گرمانت، و آنچه یافته بودم چه اندک بود: ته مانده ای شهرستانی از گرمانت. آیا روابط ما بر سوء تفاهمی استوار بود که ناگزیر خود می نمودا گریستایش های من، به جای آن که برای زن نسبتاً برتری باشد که او می پنداشت هست، به زن دیگری همان اندازه معمولی ابراز می شد که همان جاذبه ناخواسته را داشت؟ سوء تفاهمی بسیار طبیعی که همواره میان جوانی خیالباف و زنی اشرافی برقرار خواهد بود، و تا زمانی که جوان هنوز ماهیت توانایی های تخیل خود را نشناخته باشد، و با سرخوردگی های ناگزیری کنار نیامده باشد که از آدمها، همچنان که از تئاتر، از سفر و حتی از عشق نصیبش خواهد شد، او را دچار آشوب ژرفی خواهد کرد.

مادام دو گرمانت (در پی مارچوبه های الستیر و آنهایی که پس از خوراک مرغ با چاشنی فینانسیر داده شد) گفت که مارچوبه های سبز را، که در هوای آزاد رویده اند و، بنا بر گفته بامزه نویسنده شیرین قلمی که الف، دو کلرمون تونر<sup>۱۸۲</sup> امضا می کند «خشکی حیرت آور همگنانشان را ندارند» باید با تخم مرغ خورد، که آقای دو برنوته در پاسخش گفت: «چیزی که یک عده می پسندند برای عده دیگری مدموم است و بالعکس. در ولایت کانتون چین، عالی ترین غذایی که به مهمان می دهند تخم کاملاً گندیده توکا است.» آقای دو برنوته، نویسنده مقاله ای

در باره مورمون‌ها در نشریه دو جهان، تنها به اشرافی‌ترین محافل رفت و آمد داشت، اما فقط به آن دسته از آنها که شهرتی در فرهیختگی داشتند. به گونه‌ای که حضور مرتبش در خانه یک زن به معنی آن بود که او دارای «محفل» است. مدعی بود که از محفل بازی نفرت دارد و به هر دوشی می‌گفت که فقط به خاطر ظرافت و زیبایی او به خانه‌اش می‌رود. و همه دوشس‌ها این را باور داشتند. هر بار که، از سر ناچاری، به رفتن به یک مهمانی مفصل پرنسس دو پارم تن می‌داد، همه آن دوشس‌ها را فرا می‌خواند تا به او دلگرمی بدهند و بدین گونه به نظر می‌آمد که در جمع گروهی از یاران محرم خود باشد. و برای آن که محفل بازی به شهرت روشنفکری‌اش آسیب نزنند، در اجرای برخی از اصول ذوق گرمانتی با برخی خانمهای برازنده در فصل مهمانی‌های رقص به سفرهای دراز علمی می‌رفت. و وقتی یک آدم اسنوب (که یعنی هنوز موقعیت اجتماعی نداشت) به همه جاسر می‌کشید و در هر محفلی دیده می‌شد، آقای دو برثوته با یکدندگی بیرحمانه‌ای از آشنایی با او خودداری می‌کرد، نمی‌گذاشت به او معرفی‌اش کنند. نفرتش از اسنوب‌ها از آنجا می‌آمد که خود اسنوب بود. اما این تصور را به آدم‌های ساده‌لوح، یعنی به همه، می‌داد که خود از اسنوبی بری است.

دوشس دو گرمانت هیجان‌زده گفت: «بابال همیشه در همه چیز وارد است! به نظر من کشوری که مردمانش از فروشنده توقع دارند تخم مرغ خوب گندیده، مال چار سال پار سال‌ها به آنها بفروشد، کشور بامزه‌ای است. از همین جا دارم مجسم می‌کم که در همچو کشوری دارم تخم مرغ عسلی می‌خورم. البته باید گفت که در خانه عمه مادلن خودمان (مادام دو ویلپاریزیس) هم اغلب چیزهای گندیده، حتی تخم مرغ، به آدم می‌دهند (و در پاسخ مادام داریاژون که آه و اوه می‌کرد:) خوب، بله، فیلی، خود شما که از من بهتر می‌دانید، تخم مرغهایش به مرحله جوجه رسیده، حتی نمی‌فهمم چطور جوجه‌ها ادب به خرج می‌دهند و سر از تخم در نمی‌آورند. املت که نیست، مرغدانی است، اما هر چه باشد در صورت غذاهایش نوشته نشده. خوب کردید که پریشب به مهمانی‌اش نیامدید، یک ماهی به ماداد با چاشنی اسید فنیک! شام که چه عرض کنم، بیشتر به اتاق عمل شبیه بود، نور پوا هم که وفاداری

را به حد شهادت طلبی رسانده: باز هم از آن ماهی خواست!»  
 آقای دوگرمانت گفت: «فکر می‌کنم آن شبی که آن آقای بلوخ نمی‌دانم درباره  
 کدام شایری (شاعری) گفت که عالی است و عمه مادلن آن جواب دندان شکن را  
 به اش داد شما هم تشریف داشتید. (دوک، شاید با این قصد که به یک نام یهودی  
 حالتی بیگانه تر بدهد، eh نام بلوک را نه ک، بلکه شبیه خ آلمانی ادا کرد<sup>۱۸۳</sup>).  
 شاتلرو کم مانده بود استخوان پای آقای بلوخ را بشکند اما او متوجه نمی‌شد و  
 خیال می‌کرد که شاتلرو می‌خواهد پایش را به پای خانم جوانی بزند که کنار او  
 نشسته بود (در اینجا آقای دوگرمانت کمی سرخ شد). نمی‌فهمید که دارد عمه  
 مادلن را عصبانی می‌کند، چون همین طور مفت و مجانی درباره هر کسی می‌گفت  
 عالی است، عالی است. تا این که عمه گفت: آقا، این همه عالی بخش و بار  
 می‌کنید، برای آقای دو بوسونه<sup>۱۸۴</sup> چه می‌ماند؟ و با این گفته او را سرجایش  
 نشاند.» (آقای دوگرمانت می‌پنداشت که آوردن عنوانهای آقا و «دو» پیش از هر  
 نام معروفی خود به خود «رژیم سابق»ی است).

مادام دوگرمانت بی‌خیال پرسید: «آقای بلوخ چه جوابی داد؟» چون در آن  
 لحظه آمادگی نوآوری نداشت ناگزیر تلفظ آلمانی شوهرش را تکرار کرد.  
 «هیچ، باور کنید جیک نزد! فکر کنم هنوز هم که هنوز است به خودش  
 نیامده.»

مادام دوگرمانت بالحنی تا کید آمیز گفت: «بله، خوب یاد می‌آید که آن شب  
 شما را آنجا دیدم»، انگار که این یادآوری از سوی او جنبه‌ای داشت که باید سخت  
 مایه نازش من می‌شد، «محفل عمه همیشه جالب است. در آن آخرین شبی که شما  
 را هم آنجا دیدم دلم می‌خواست از شما پرسم که آیا آن آقای پیری که از کنار ما  
 گذشت همان فرانسوا کوپه<sup>۱۸۵</sup> بود یا نه. شما باید همه اسمها را بشناسید». این را  
 با غبطه‌ای صادقانه گفت از این که من شاعران بسیاری را می‌شناختم. و نیز از سر  
 تعارفی با من، تا جلوه جوانی این چنین اهل ادب در چشم مهمانانش بیشتر شود. به  
 دوشس گفتم که آن شب در خانه مادام دو ویلپاریزیس هیچ چهره سرشناسی ندیده  
 بودم. مادام دوگرمانت هاج و واج گفت: «نفهمیدم! (و بدین گونه ناخواسته

اعتراف کرد که ادعای احترامش به اهل ادب و پرهیزش از اشراف سطحی تر از آن است که می گوید یا شاید حتی خودش می پندارد) نفهمیدم! هیچ نویسنده بزرگی آنجا نبود؟ از شما تعجب می کنم، آن همه چهره های باور نکردنی آنجا بودند!»

آن شب را به خاطر یک واقعه مطلقاً بی اهمیت خیلی خوب به یاد می آوردم. مادام دو ویلپاریزیس بلوک را به مادام آلفونس دو روتچیلد معرفی کرد اما او چون نام خانم را درست نشنید و پنداشت که با یک پیرزن انگلیسی اندکی خل رو به روست، در پاسخ گفته های مفصل آن زیباروی سابق به بله و نه ای بسنده کرد، تا این که مادام دو ویلپاریزیس هنگام معرفی او به کس دیگری نامش را این بار خیلی روشن به زبان آورد: «خانم بارون آلفونس دو روتچیلد». آنگاه بود که ناگهان، تصور آن همه میلیون و آن همه آوازه، تصویری که خرده خرده به خود راه دادنش محتاطانه تر بود، یکجا به ذهن بلوک هجوم برد، به گونه ای که انگار دلهره ای به او دست داد و یک لحظه هوش از سرش پرید و در حضور خانم سالخورده خوشرو به صدای بلند گفت: «اگر می دانستم!»، گفته ای چنان احمقانه که هشت روز پیاپی خواب از چشمش گرفت. این گفته بلوک چندان اهمیتی نداشت، اما من آن را به عنوان شاهدهی بر این حقیقت به یاد می آوردم که گاهی، در زندگی، آدم بر اثر هیجانی ناگهانی و استثنایی آنچه را که در ته دل دارد به زبان می آورد.

پرنسس دوپارم، که می دانست خیلی ها به خانه مادام دو ویلپاریزیس نمی روند و از آنچه دوشس درباره خویشاوند خود گفت فهمید که می شود آزادانه درباره او حرف زد، گفت: «به نظر من مادام دو ویلپاریزیس کاملاً... اخلاقی نیست»، اما چون دید که مادام دو گرمانت با او موافقت نشان نمی دهد افزود: «اما با آن درجه هوشی که او دارد، همه چیز را می شود به اش بخشید.»

دوشس در پاسخ گفت: «شما هم همان تصویری را از او دارید که معمولاً همه دارند و به نظر من، در مجموع، خیلی اشتباه است. اتفاقاً مبه همین دیروز این را می گفت. (سرخ شد، خاطره چیزی که من نمی دانستم چشمانش را انگار کدر کرد. حدس زدم که آقای دوشارلوس از او خواسته است دعوت مرا پس بگیرد،

همچنان که از طریق روبرو از خودم هم خواسته بود به مهمانی دوشس نروم. حس کردم که سرخی چهره دوک هنگامی که حرف برادرش پیش آمد - و آن هم برای من ناشناخته بود - نمی تواند همان انگیزه را داشته باشد. (طفلیک مادام دو ویلپاریزیس! همیشه این شهرت برایش می ماند که رژیم سابق است و هوش خیره کننده ای دارد و از نظر اخلاقی هیچ چیز جلودارش نیست؛ در حالی که هیچ آدمی نمی شود یافت که هوش و فرهنگش به اندازه او بورژوازی، جدی و موقر باشد. این شهرت برایش خواهد ماند که حامی هنرها بوده. که معنی اش این است که معشوقه یک نقاش بزرگ بوده که البته هیچوقت نتوانسته به او بفهماند یک تابلو یعنی چه؛ و اما در باره زندگی شخصی اش، نه تنها زن هوسرانی نیست، بلکه آن قدر پایبند زندگی زناشویی است، آن قدر زندگی زناشویی در ذاتش است که چون نتوانست شوهرش را برای خودش نگه دارد (که در ضمن مرد خیلی رذلی بود)، هر بار که با کسی رابطه ای داشته این رابطه را به اندازه یک وصلت قانونی جدی گرفته، با همان حساسیت ها و همان عصبانیت هایش، با همان اندازه وفاداری. توجه داشته باشید که گاهی همچو روابطی از همه صادقانه تر است، یعنی که، خلاصه، تعداد معشوقه های داغدار بیشتر از شوهرهای داغدار است.»

«اما، اوریان، چرا همین برادر شوهرتان، پالامد، را نمی گوید که یک دقیقه پیش حرفش بود؛ هیچکس برای هیچ معشوقه ای آن طور عزاداری نمی کند که او برای مادام دو شارلوس مرحوم کرد.»

دوشس در پاسخ گفت: «نخیر، والا حضرت، اجازه بدهید در اینجا یک کمی با شما مخالفت کنم. همه دلشان نمی خواهد که دیگران به یک صورت عزاداری شان را بکنند، هر کسی یک جورش را ترجیح می دهد.»

«هر چه بود، بعد از مرگش او را مثل یک بت می پرستید. البته این هم درست است که آدم گاهی برای مرده ها کارهایی می کند که برای زنده ها نمی کند.»  
مادام دو گرمانت بالحن خیال آمیزی که بانیت تمسخر آلودش تناقض داشت گفت:

«قبل از هر چیز، آدم به کفن و دفنشان می رود، که برای زنده ها هیچوقت این



کار را نمی‌کند! (آقای دو گرمانت نگاه شیطنت آمیزی به آقای دو برنوته انداخت، انگار می‌خواست او را وادارد که به بذله‌گویی دوشس بختند). اما من صادقانه می‌گویم که هیچ دلم نمی‌خواهد مردی که مرا دوست داشته باشد به شیوه برادر شوهرم برایم عزاداری کند.»

دوک چهره در هم کشید. خوش نداشت که همسرش آن‌گونه آزادانه درباره این و آن، و بویژه بارون دوشارلوس، داوری کند. با لحن خشنی گفت: «چقدر مشکل پسندید. رفتارش همه را متأثر کرد و برای همه نمونه بود.» اما دوشس در برابر شوهرش همان نوع گستاخی کسانی را داشت که حیوان وحشی رام می‌کنند یا با دیوانه‌ای سر می‌برند و از خشم او هراسی ندارند. گفت: «خوب، نخیر، البته رفتارش نمونه است، قبول. هر روز به سرخاکش می‌رود و برایش تعریف می‌کند که نهار چند نفر مهمان داشته، واقعاً هم داغش را به دل دارد، اما مثل یک دختر عمو، یا مادر بزرگ، یا خواهر. داغی نیست که یک شوهر باید داشته باشد. من هم قبول دارم که به دو تا قدیس می‌ماندند و همین هم به عزا حالت خاصی می‌دهد. (آقای دو گرمانت، خشمگین از وزاجی همسرش، با چشمان وحشتناک آکنده از غضب به او خیره شد.) نه این که بخوایم بد ممت بینوا را بگویم - که در ضمن، امشب آزاد نبود و نتوانست بیاید - خودم خوب می‌دانم که در خوبی نظیر ندارد، فوق‌العاده است، ظرافت و احساسی دارد که مردها معمولاً ندارند. حساسیت ممت حساسیت زنانه است!»

آقای دو گرمانت بتندی گفت: «این که می‌گویید بی‌معنی است. ممت به هیچ وجه رفتارش زنانه نیست، از هر کسی مردانه‌تر است.»

دوشس پاسخ داد: «اصلاً منظورم این نیست که رفتارش زنانه است. سعی کنید دستکم منظور مرا بفهمید» و رو به پرنسس دوپارم: «این یکی هم که، نمی‌شود گفت بالای چشم برادر جانش ابروست.»

پرنسس دوپارم گفت: «خیلی ناز است. شنیدنش کیف دارد. چه چیزی قشنگ‌تر از دو برادر که همدیگر را دوست دارند.» و این را چنان گفت که خیلی از مردمان معمولی می‌گویند، چون می‌شود که اصل و نسب کسی شاهانه و ذهنیتش

بسیار عامیانه باشد.

پرنسس گفت: «راستی، اوریان، حالا که داریم درباره خانواده شما حرف می‌زنیم، دیروز سن لو، پسر خواهر شوهرتان را دیدم: فکر کنم می‌خواهد از شما خواهش کند که برایش کاری انجام بدهید.»

در ابروان ژوپیتری دوک دو گرمانت گره افتاد. وقتی انجام کاری را خوش نداشت دلش نمی‌خواست همسرش آن را به عهده بگیرد، چون می‌دانست که نتیجه یکی خواهد بود، و کسانی که دوشس بناچار از آنان چیزی بخواهد آن را به حساب مشترک زن و شوهر می‌گذارند، چنان که تنها شوهر آن را خواسته باشد.

دوشس گفت: «چرا این را به خودم نگفت؟ دیروز دو ساعت اینجا بود و خدا می‌داند چقدر حوصله‌ام را سر برد. کاش مثل خیلی از اشراف آن قدر هوش به خرج می‌داد که ابله باقی بماند، چون از بقیه احمق‌تر نیست. اما چیزی که درش خیلی وحشتناک است، این ظاهر فهمیده‌ای است که به خودش می‌دهد. می‌خواهد نشان بدهد که ذهن بازی دارد... باز به روی همه چیزهایی که نمی‌تواند بفهمد، از مراکش که برای آدم حرف می‌زند حال آدم به هم می‌خورد.»

پرنس دوفوا گفت: «دیگر نمی‌خواهد به مراکش برگردد، به خاطر راشل.»

آقای دو برنوته گفت: «مگر از هم جدا نشده‌اند؟»

پرنس دوفوا گفت: «نه بابا، کجا جدا شده‌اند، دو روز پیش او را در غزب خانه روبر دیدم؛ باور کنید که هیچ به آدمهای قهر کرده نمی‌ماندند». خوش داشت همه شایعاتی را که ممکن بود جلو ازدواج روبر را بگیرد اینجا و آنجا پخش کند، و در ضمن از بهبودهای گاه به گاه رابطه‌ای که در عمل به پایان رسیده بود دچار اشتباه می‌شد.

«راشل درباره شما با من حرف زده. گاهی، صبحها، همین طوری در حال عبور از شانزله‌لیزه می‌بینمش، از آن زنهای، به قول شما، جلف است، از آنهایی که، باز به قول شما، بند لیفه‌شان ست است، یک جور «خانمی با گل‌های کاملیا» ست، البته به تعبیر مجازی‌اش.»

اینها بیانات پرنس فون خطاب به من بود که دوست داشت نشان دهد با

ادبیات فرانسه و ظرایف پارسی آشناست.

پرنسس با بهره گیری از فرصت مناسبی که پیش آمده بود هیجان زده گفت:  
«اتفاقاً کارش درباره مرا کش است.»

آقای دو گرمانت جدی پرسید: «درباره مرا کش چه چیزی می شود از اوریان  
خواست؟ خوب می داند که اوریان در این زمینه هیچ کاری نمی تواند بکند.»  
مادام دو گرمانت گفت: «خیال می کند فن استراتژی را او اختراع کرده، برای  
هر چیزی هم کلماتی به کار می برد که آدم باورش نمی شود، در حالی که نامه هایش  
پر از غلط است. پریروز می گفت سبب زمینی هایی خورده واقعی همتا، یک لژی  
در تئاتر گرفته بی همتا.»

دوک در تایید همسرش گفت: «لاتین حرف می زند.»

پرنسس پرسید: «یعنی چه، لاتین؟»

«باور بفرمایید، والا حضرت، اغراق نمی کنم، از اوریان پرسید.»

«بله، باورتان نمی شود، پریروز، همین طور که بطور معمولی حرف می زد در  
یک جمله مثلاً عادی گفت: من که مثالی از این مؤثرتر برای سیک ترانزیت  
گلوریا موندی<sup>۱۸۶</sup> ندیده ام. این جمله ای را که خدمتتان عرض می کنم بعد از بیست  
سی سؤال و بعد از پرس و جواز چند زبان شناس توانستیم سر هم کنیم، در حالی که  
روبر آن را همین طوری، بدون آن که خم به ابرو بیاورد، به حالتی گفت که اصلاً  
نمی شد فهمید توی جمله اش لاتین هم هست، به یکی از شخصیت های مریض  
خیالی شبیه بود! تازه، همه اینها را هم می دانید درباره چه می گفت؟ درباره مردن  
امپراتریس اتریش!»

پرنسس گفت: «طفلک! چه موجود نازنینی بود!»

دوشس گفت: «بله، یک کمی دیوانه بود، خل بود، اما زن خیلی خوبی بود،  
یک زن خل خیلی مهربان و دوست داشتنی، اما من بالاخره نفهمیدم چرا هیچ وقت  
برای خودش دندانهایی نمی خرید که توی دهنش جا بفتد، دندانهایش همیشه قبل  
از این که جمله اش را تمام کند از جا در می آمد و از ترس این که مبادا آنها را قورت  
بدهد حرفش را ناتمام می گذاشت.»

پرنس فون، با چهره ارغوانی، با خنده‌ای همیشگی که همه دندانهایش را نشان می‌داد، همچنان که هیولاوار می‌لمباید به من گفت: «راشل درباره شما با من حرف زد. گفت که سن لو شمارا می‌پرستد. شما را حتی به او هم ترجیح می‌دهد.» در پاسخش گفتم: «پس باید به من حسادت کند و از من متنفر باشد.»

«به هیچ وجه. خیلی هم از شما تعریف کرد. معشوقه پرنس دوفوا بله، اگر پرنس شما را به او ترجیح می‌داد او ممکن بود حسودیش بشود. متوجه منظورم نمی‌شوید؟ وقت رفتن با من بیاید تا همه چیز را برایتان توضیح بدهم.» «نمی‌توانم. باید ساعت یازده به خانه آقای دوشارلوس بروم.»

«آها، دیروز پیغام داده بود که امشب شام پیشش بروم، اما دیرتر از یازده ربع کم بروم. اگر خیلی مایلید پیش او بروید دستکم تا تاثیر فرانسه با من بیاید، در همان حواشی است.» بدون شک می‌خواست بگوید «در همان نزدیکی‌ها»، یا شاید «همان جا» است.

اما چشمان دریده و صورت پهن جذاب بر افروخته‌اش مرا به ترس انداخت و دعوتش را رد کردم، گفتم که بناست دوستی به دنبال بیاید. به نظرم نمی‌آمد که این پاسخ او را برنجاند. اما بیگمان برداشت پرنس این نبود، چون از آن پس دیگر با من حرف نزد.

«حتماً باید به دیدن ملکه ناپل<sup>۱۸۷</sup> بروم، چقدر باید غصه‌دار باشد!» این را پرنس دوپارم گفت (یا دستکم من چنین پنداشتم)، چون گفته‌اش را به گونه گنگی از لابلای گفته‌های پرنس فون شنیدم که اتفاقاً از او آهسته‌تر حرف می‌زد، چه بیگمان می‌ترسید اگر بلندتر بگوید آقای دوفوا بشنود.

دوشس گفت: «نخیر! چه غصه‌ای. به نظر من که ککش هم نمی‌گزد.» آقای دوگرمانت گفت: «ککش هم نمی‌گزد؟ همیشه اغراق می‌کنید، اوریان.» با این گفته دوباره نقش همیشگی‌اش، نقش صخره‌ای ساحلی را بازی می‌کرد که در برابر موج قد می‌کشد و آن را وامی‌دارد که کلاه کف آلودش را هرچه بالاتر پرتاب کند.

دوشس در پاسخ گفت: «بازن خیلی خوب می‌داند که دارم حقیقت را می‌گویم،

اقا فکر می‌کند در حضور شما باید قیافه جدی به خودش بگیرد و می‌ترسد حرفهای من شما را ناراحت کند.»

پرنسس دوپارم به اعتراض گفت: «نه، خواهش می‌کنم!» از بیم آن که مبادا به خاطر او در برنامه دل‌انگیز چهارشنبه‌های دوشس خلی بیفتد، در میوه ممنوعی که حتی ملکه سوئد هنوز اجازه چشیدنش را نیافته بود.

«خودش به بازن گفت. بازن قیافه غمگینی به خودش گرفت و گفت: مثل این که علیا حضرت عزادارند، برای کی؟ عزای بزرگی است؟» که او در جواب گفت: «نه، عزای بزرگی نیست، کوچک است، خیلی کوچک: خواهرم مرده. حقیقت این است که از این موضوع خیلی هم خوشحال است و بازن این را خیلی خوب می‌داند، درست همان روز ما را به مهمانی دعوت کرد و به من دو تا مروارید داد. من که از خدا می‌خواهم او هر روز یک خواهرش بمیرد! برای مرگ خواهرش گریه نمی‌کند، بلکه برعکس قهقهه می‌زند. شاید هم مثل روبر فکر می‌کند که سیک نرائزیت و دیگر نمی‌دانم چه.» این را از سر فروتنی گفت چه عبارت لاتین را خوب می‌شناخت.

اقا مادام دو گرمانت این همه را به انگیزه بذله‌گویی (و از نوعی هرچه ساختگی‌تر) می‌گفت، چون ملکه ناپل، همانند دوشس دالانسون که او نیز مرگ فجیعی داشت سزنی حساس بود و در مرگ عزیزانش صادقانه عزاداری کرد. مادام دو گرمانت این اشراف‌زادگان باواریایی را، که خویشاوندش بودند، خیلی خوب می‌شناخت و نمی‌توانست از حالشان خبر نداشته باشد.

پرنسس دوپارم دوباره در این نام‌روبر، که دوشس دو گرمانت آن را ناخواسته چون ریسمانی به سویس پرتاب کرده بود، چنگ زد و گفت: «گویا دلش نمی‌خواهد به مرا کش برگردد. به نظرم شما با ژنرال دو مونسرفوی آشنایید.»

دوشس، که دوست بسیار نزدیک این سپاهی بود، گفت: «خیلی کم.»

پرنسس گفت که خواهش سن لو چیست.

دوشس، که از لحظه‌ای که بحث خواهشی از ژنرال دو مونسرفوی پیش آمد پنداری ناگهان میان دیدارهایش با او فاصله افتاد، برای آن که به نظر نرسد که

نمی خواهد کاری انجام دهد گفت: «خوب، البته، اگر ببینمش... شاید این امکان پیش بیاید که او را ببینم.» اما به نظر آمد که این تردید برای دوک کافی نیست. چون به میان حرف همسرش دوید که:

«چه می گوید، اوریان، خوب می دانید که حالا حالاها او را نمی بینید. بعد هم، دو تا خواهش از او کرده اید که هیچکدامشان را انجام نداده. زن من دیوانه این است که به دیگران خوبی کند.» این را با خشم هر چه بیشتری گفت تا کاری کند که پرنسس خواهشش را پس بگیرد (بدون آن که در خوبی و مهربانی دوشس شک کند). و همه تقصیر را به گردن او، یعنی دوک، و تندخویی اش بیندازد. «روبر هرچه بخواید مونسرفوی برایش انجام می دهد. اما مسأله این است که خودش نمی داند چه می خواهد. به همین دلیل ما را وسط می اندازد، چون می داند که بهترین راه موفق نشدن همین است. اوریان زیادی از مونسرفوی خواهش کرده. الان اگر یک خواهش دیگر بکند، خودش دلیلی می شود برای این که او جواب رد بدهد.» مادام دوپارم گفت: «آها، پس در این صورت، بهتر است که دوشس کاری نکنند.»

دوک گفت: «طبعاً.»

پرنسس دوپارم برای آن که موضوع بحث را عوض کند گفت: «طفلك ژنرال، دوباره در انتخابات شکست خورد.»

دوک، که چون خودش سیاست را به کناری گذاشته بود از شکست های انتخاباتی دیگران خوشحال می شد گفت: «نه، چیز مهمی نیست. این تازه هفتمین بارش است.»

«او هم برای این که دلش خنک شود یک بچه دیگر برای زنش ساخته» پرنسس شگفت زده پرسید: «جدی؟ مادام دو مونسرفوی باز آبتن است؟» دوشس در پاسخ گفت: «بعله، تنها صندوقی است که ژنرال بینوا همیشه ازش سربلند بیرون آمده.»

پس از آن دیگر پیوسته، ولو فقط با چند نفر دیگر، به آن شامهایی دعوت می‌شدم که در گذشته‌ها حاضرانش را چون حواریون در سنت شاپل در نظر می‌آوردیم<sup>۱۸۸</sup>. برآستی هم، چون مسیحیان آغازین، در آنجا تنها برای خوردن خوراکی مادی با هم، که بسیار هم گوارا بود، گرد نمی‌آمدند، بلکه شامشان نوعی عشاء اجتماعی بود؛ به گونه‌ای که تنها پس از چند جلسه با همهٔ دوستان میزبانانم آشنا شدم، دوستانی که مرا با چنان خیرخواهی آشکاری (چون کسی که همواره با محبتی پدرانیه بر هرکسی ترجیح داده باشند) به آنان معرفی می‌کردند که حتی یکی از ایشان نبود که فکر نکند اگر مهمانی رقصی بدهد و نام مرا هم در زمرهٔ مهمانان نیاورد به دوک و دوشس بی‌احترامی کرده است، و در همین حال من، همچنان که یکی از یکم<sup>۱۸۹</sup>هایی را می‌نوشتیم که سردابهای گرمانت نهانگاهشان بود، توکاهایی را می‌خوردیم که آشپزها، به پیروی از دستورهای گونه‌گونی که دوک با دقت تدارک می‌دید و تغییر می‌داد، پخته بودند. اقامت برای کسی که پیشتر بیش از یک بار بر آن میز اساطیری نشسته بود، بلعیدن این خوراکیها ضرورت نداشت. برخی از دوستان قدیمی آقا و خانم دو گرمانت بعد از شام، به قول خانم سوان «وقت خلال دندان»، و بدون آن که کسی منتظرشان باشد می‌آمدند، در زمستانها یک فنجان جوشاندهٔ زیزفون در روشنایی تالار بزرگ، و تابستانها یک لیوان شربت پرتقال در تاریکی باغچه کوچک چهارگوش به ایشان داده می‌شد. هرگز از گرمانت‌ها، در آن ساعت بعد از شام در باغچه، چیزی جز شربت پرتقال دیده نشده بود. نوشیدنش نوعی آیین شده بود. افزودن نوشیدنی دیگری بر آن پشت پازدن به سنت می‌نمود، همچنان که یک جشن بزرگ فوبور سن ژرمن اگر با نمایش و موسیقی همراه باشد دیگر جشن نیست. باید، مثلاً - حتی اگر پانصد نفر مهمان باشند - چنین به نظر برسد که فقط آمده‌ای سری به پرنسس دو گرمانت بزنی. دربارهٔ «موقعیت»م نزد گرمانت‌ها باید این را هم بگویم که در آن زمان، و تا مدت‌ها بعد، این موقعیت از دیدگاه فکری بسیار محدود ماند. به عقاید من چندان توجهی نمی‌شد. اگر نظری مخالف نظر کسی به زبان می‌آوردیم که دوشس به او بسیار اهمیت می‌داد، آن را به حساب بی‌عقلی جوانی می‌گذاشتند. اقامت در همان زمان هم

نفوذ نمایان بود چون توانستم کاری کنم که بر شربت پرتقال تُنگی از آب گیلاس پخته، گلابی پخته بیفزایند. به همین دلیل از شازده داگریژانت بدم آمد که همچون همه آدمهای بی بهره از نیروی تخیل، امانه از نخست، در شکفت می شد از این که چه می نوشی و اجازه می خواست از آن بچشد، در نتیجه، هر بار از سهم من می کاست و نمی گذاشت آن چنان که باید لذت ببرم. چون این نوع آب میوه هیچگاه به اندازه ای نیست که عطش می طلبد. آدم از این تبدیل رنگ میوه به مزه سیر نمی شود. میوه ای که چون می پزد انگار به فصل گل بودنش پس می رود. آن را، ارغوانی چون گلستانی در بهار، یا بیرنگ و خنک چون نسیم پای درختان میوه، باید که قطره قطره بو بکشی و تماشا کنی، و آقای داگریژانت هیچ بار نمی گذاشت از آن سیراب شوم. برغم آن کمپوت ها، شربت پرتقال سنتی، همچنان که جوشانده زیزفون، باقی ماند. و آیین عشاء اجتماعی، برغم سادگی این مانده ها، برگزار می شد. از این نظر، دوستان آقا و خانم دو گرمانت، چنان که من در آغاز مجسم کرده بودم، بیگمان متفاوت تر با آنی باقی مانده بودند که می شد من از ظاهر دلسردکننده شان برداشت کنم. بسیاری مهمانان سالخورده به خانه دوشس می آمدند که، گذشته از آن نوشابه همیشگی، استقبالی هم می دیدند که اغلب چندان دوستانه نبود. انگیزه آمدن این کسان نمی توانست اسنوبی باشد، چه خود از مرتبه ای بودند که از آن بالاتر نبود؛ تجمل دوستی هم نبود؛ شاید تجمل را دوست می داشتند، اما در شرایط اجتماعی پایین تری می توانستند از تجمل خیره کننده ای برخوردار شوند، چه در همان شبهایی که به خانه دوشس می رفتند، همسر جذاب یک سرمایه دار بسیار توانگر آماده به هر کاری بود تا ایشان هم به مراسم افسانه ای شکاری بروند که دو شبانه روز برای شاه اسپانیا برپا می کرد. اما دعوت او را نمی پذیرفتند و اتفاقی می آمدند تا ببینند دوشس در خانه هست یا نه. حتی مطمئن نبودند که در خانه او با عقایدی عیناً هماهنگ با عقاید خودشان، یا با احساسهایی گرم و دوستانه روبه رو شوند؛ مادام دو گرمانت گهگاه درباره ماجرای دریفوس، درباره جمهوری، درباره قانونهای ضد کلیسایی یا حتی، زیر لب، درباره خود آنان، و از پافتادگی شان، و ملال آوری گفته هایشان، چیزهایی می پرانید که باید خود را



به نشنیدنشان می زدند.

بیگمان به این دلیل عادت آمدن به آنجا را نگه داشته بودند که ظرافت تربیت مشکل پسندشان می کرد، و بروشنی از کیفیت بی نقص و ممتاز مائده اجتماعی آن خانه آگاه بودند، مائده ای خوشمزه با طعمی آشنا، اطمینان بخش، ناب و بی هیچ ناخالصی، که منشاء و پیشینه اش را همان گونه می شناختند که زنی را که ارائه اش می کرد، و از این رو «نژاده» تر از آنی مانده بودند که خود می پنداشتند. از قضا، یکی از جمله این گونه مهمانانی که پس از شام با ایشان آشنا شدم، همان ژنرال دو مونسرفوی بود که پرنسس دوپارم حرفش را زد، و مادام دوگرمانت (که ژنرال یکی از اعضای همیشگی محفلش بود) نمی دانست آن شب آنجا خواهد آمد. با شنیدن نامم چنان در برابرم سر خم کرد که انگار رئیس شورای عالی جنگ ام. پنداشته بودم که خودداری کمابیش آشکار مادام دوگرمانت از سفارش سن لو به ژنرال دو مونسرفوی تنها ناشی از نوعی بی خیری ذاتی است که دوک هم در آن، دستکم به دلیل ذهنی (اگر نه عاطفی)، با همسرش شریک است. و آنچه این بی اعتنایی شان را هرچه گناه آلوده تر می کرد این بود که محل کار روبرو، بنا بر چند کلمه ای که از دهن پرنسس دوپارم پرید، جای خطرناکی بود و احتیاط حکم می کرد که تغییرش دهند. اما چون پرنسس دوپارم خجولانه پیشنهاد کرد که خودش، به حساب خودش، در این باره با ژنرال حرف بزند و دوشس به هر کاری دست زد تارای والاحضرت را بزند تازه به بدطینتی واقعی دوشس پی بردم و تکان خوردم.

داد زد: «آخر، خانم، مونسرفوی در دولت تازه هیچ نفوذ و اعتباری ندارد. چرا آدم زحمت بیخودی بکشد.»

پرنسس زیر لب گفت: «فکر کنم حرفهای ما را می شنود»، تا شاید دوشس آهسته تر سخن بگوید.

دوشس بی آن که صدایش را (که ژنرال بخوبی می شنید) پایین بیاورد، گفت: «نگرال نباشید، والاحضرت، کر است و اصلاً نمی شنود.»

پرنسس گفت: «اصرارم به این خاطر است که فکر می کنم جای آقای دو سن لو